

در زمانه ی پنج شاه

# در زمانه‌ی پنج شاه

## حسن ارفع

مترجم  
مانی صالحی علامه



تشریح  
تهران  
۱۳۹۶

Hassan Arfa  
*Under Five Shahs*  
William Morrow & Co., New York, 1965

سرشناسه:	ارفع، حسن، ۱۲۷۳-۱۳۶۵
عنوان و پدیدآور:	در زمانه‌ی پنج شاه؛ حسن ارفع؛ ترجمه‌ی مانی صالحی علامه.
مشخصات نشر:	تهران، نشر ماهی، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری:	۱۲+۵۷۲ ص.؛ مصور.
شابک:	ISBN 978-964-209-031-0
یادداشت:	فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
یادداشت:	عنوان اصلی:
موضوع:	ارفع، حسن، ۱۲۷۳-۱۳۶۵.
موضوع:	ایران — نیروهای مسلح — افسران — سرگذشت نامه.
موضوع:	ایران — تاریخ — پهلوی، ۱۳۰۴-۱۳۵۷.
موضوع:	ایران — سیاست و حکومت — ۱۳۰۴-۱۳۵۷.
شناسه‌ی افزوده:	صالحی علامه، مانی، ۱۳۴۰-، مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۷ ۴۳۳ آلف / DSR ۱۴۸۶
رده‌بندی دیویی:	۹۵۵ / ۰۸۲۰۹۲
شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:	۱۶۳۸۹۵۷

۷	.....	سخن مترجم
۹	.....	پیش‌گفتار
۱۰	.....	سپاسگزاری
۱۱	.....	مقدمه قرن گذشته

### بخش اول

قبل از جنگ اول جهانی در اروپا و ایران

دوران آخرین شاهان قاجار

(۱۲۷۵-۱۲۹۸)

۲۷	.....	کودکی و جوانی	۱۲۷۵-۱۲۹۰	فصل ۱
۴۳	.....	امپراتوری عثمانی	۱۲۹۰-۱۲۹۲	فصل ۲
۶۳	.....	نخستین دیدار از ایران	۱۲۹۲	فصل ۳
۸۷	.....	سال‌های جنگ	۱۲۹۳-۱۲۹۸	فصل ۴

### بخش دوم

ایران در عصر رضاشاه پهلوی

تجددگرایی

(۱۲۹۷-۱۳۲۰)

۱۱۱	.....	پس از جنگ جهانی تا کودتا	۱۲۹۷-۱۲۹۹	فصل ۵
۱۴۹	.....	لشکرکشی علیه ایلات	۱۳۰۰-۱۳۰۱	فصل ۶
۱۸۳	.....	سفر از میان ترکیه	۱۳۰۱	فصل ۷
۲۰۱	.....	ازدواج من و باله‌ی روسی دیاگیلف	۱۳۰۲-۱۳۰۳	فصل ۸
۲۱۳	.....	عملیات نظامی در ترکمن صحرا	۱۳۰۳-۱۳۰۴	فصل ۹
۲۳۵	.....	وابسته‌ی نظامی در لندن	۱۳۰۵	فصل ۱۰
۲۵۳	.....	عملیات نظامی در کردستان و لرستان	۱۳۰۶	فصل ۱۱

### در زمانه‌ی پنج شاه

نویسنده	حسن ارفع
مترجم	مانی صالحی علامه
ویراستاران	مهدی نوری علیرضا اسماعیل پور
چاپ اول	زمستان ۱۳۹۶
تیراژ	۱۵۰۰ نسخه
مدیر هنری	حسین سجادی
ناظر چاپ	مصطفی حسینی
حروف‌نگار	سپیده
لیتوگرافی	آرمانسا
چاپ جلد	صنوبر
چاپ متن	سپیدار
صحافی	رنوف

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۰۳۱  
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشر ماهی

فصل ۱۲	۱۳۰۶-۱۳۱۹	دانشکده‌ی ستاد و ارتش ایران	۲۶۹
فصل ۱۳	۱۳۱۲-۱۳۲۰	آتاتورک و رضاشاه، بلوچستان	۲۹۷
فصل ۱۴	۱۲۹۹-۱۳۲۰	رضاشاه و ایران	۳۴۵

بخش سوم

ایران در دوران جنگ جهانی دوم

رکود

(۱۳۲۰-۱۳۲۵)

فصل ۱۵	۱۳۲۰	تأثیر جنگ بر ایران	۳۶۵
فصل ۱۶	۱۳۲۰-۱۳۲۴	ایران در اشغال بیگانگان	۳۷۹
فصل ۱۷	۱۳۲۳-۱۳۲۵	اقدامات من در مقام ریاست ستادکل ارتش	۴۰۵
فصل ۱۸	۱۳۲۵	دستگیری و زندانی شدن من	۴۴۵

بخش چهارم

ایران معاصر و محمدرضاشاه

توسعه و پیشرفت در میان مبارزات و آشوب‌ها

(۱۳۲۵-۱۳۴۲)

فصل ۱۹	۱۳۲۵-۱۳۲۹	ایران پس از جنگ	۴۶۷
فصل ۲۰	۱۳۳۰-۱۳۳۶	مصدق و بعد	۴۸۱
فصل ۲۱	۱۳۳۷-۱۳۴۲	سفیر ایران در ترکیه و پاکستان	۵۰۹
فصل ۲۲	۱۳۴۱-۱۳۴۳	دو سال آخر	۵۳۳

اوضاع نواحی ایل‌نشین و حوزه‌های خارج

ضمیمه		از نظارت دولت مرکزی در سال ۱۲۹۹	۵۳۹
نمایه			۵۴۹

تقدیم به  
حاج حمید ماهوتی  
به پاس یک عمر دوستی و همراهی

خاطرات حسن ارفع با توجه به موقعیت خانوادگی و مقام نظامی او از اسناد مهم تاریخ ایران در اواخر قاجاریه و خصوصاً عصر پهلوی است. او از امرای بلندپایه‌ی ارتش ایران در دوران پهلوی بود و حتی در مقطعی به ریاست ستاد کل ارتش رسید.

خواننده‌ی هوشیار باید توجه داشته باشد که سرلشکر ارفع این کتاب را در سال ۱۳۴۱ نوشته، یعنی زمانی که هنوز امیدوار بود به مقامات عالی نظامی برسد. همچنین او همیشه خود را سلطنت‌طلب و طرفدار خاندان پهلوی معرفی می‌کرد. بنابراین اظهارات او را درباره‌ی وقایع شهریور ۱۳۲۰ و مرداد ۱۳۳۲ باید با نظر انتقادی نگریم.

البته امروزه اسناد محرمانه‌ی بسیاری از آن دوران منتشر شده است که درک حقیقت آن وقایع را امکان‌پذیر می‌سازد.

به هر تقدیر، کتاب حاضر از اسناد مهم تاریخی به شمار می‌رود و شایسته بود در دسترس خواننده‌ی فارسی‌زبان قرار گیرد.

به توصیه‌ی دوستی قدیمی و گرانقدر تصمیم گرفتم این کتاب را بنویسم. این دوست اخیراً زندگینامه‌ی خودنوشتی منتشر کرده و در آن از وقایعی سخن گفته که در ایران رخ داده است و هر دو ما در آن‌ها نقش داشته‌ایم، اما او از دیدگاهی یکسره متفاوت با دیدگاه من بدان‌ها نگریسته است. پس از مطالعه‌ی کتاب دوستم، برایش از حقیقت وقایع دیگری گفتم که اخیراً در کشور روی داده است. او که روایت کاملاً متفاوتی از آن‌ها شنیده بود، به من پیشنهاد کرد خاطراتم را بنویسم و با بیان روایت درست ماجراهایی که از سر گذرانده‌ام، به میهنم خدمت کنم. پدر و مادر من از دو ملیت مختلف بودند و پیشینه‌ی خانوادگی کاملاً متفاوتی داشتند، بنابراین بخت آن را داشته‌ام که با شخصیت‌های جذاب بسیاری آشنا شوم و از جهات مختلف در اغلب وقایع تاریخ معاصر کشورم حضور داشته باشم. دوستان دیگری هم بودند که مرا به نوشتن داستان زندگی‌ام ترغیب کردند و چنین بود که این کتاب نوشته شد. کوشیده‌ام آنچه را از وقایع گوناگون در خاطرم مانده، بی‌هیچ غرض‌ورزی و جانبداری و از دیدگاه یکی از افسران ارتش ایران، بنویسم. من سی و سه سال در ارتش خدمت کرده‌ام و به‌رغم مشاغل سیاسی و دیپلماتیک بعدی‌ام، همچنان یک نظامی باقی مانده‌ام.

امیدوارم تلاشم برای بیان واقعیاتی که در خاطرم مانده کسانی را که نامشان در این کتاب آمده یا بستگان‌شان را آزرده‌خاطر نسازد.

مایلم در این جا مراتب قدرشناسی عمیقم را نثار همسرم کنم که در طول چهل سال زندگی مشترکمان همواره از حمایت معنوی بی‌دریغش بهره‌مند بوده‌ام. بدون تشویق، کمک و توصیه‌ی او، این کتاب هرگز نوشته نمی‌شد.

## قرن گذشته

ساختار و نهادهای سیاسی ایران در آغاز قرن نوزدهم تفاوت چندانی با دوران پادشاهان صفوی نداشت که از ۹۰۷ تا ۱۱۴۸ هجری قمری بر کشور حکومت می‌کردند. تا شروع جنگ جهانی اول و ظهور رضاشاه نیز تغییرات ناچیزی رخ داده بود.

نظام اداری متمرکزی وجود نداشت و حکومت شهرها و ولایات در دست حکمرانانی بود که بعضی‌شان آن را به ارث برده بودند و برخی دیگر را از پایتخت می‌فرستادند. تنها چیزی که اقتدار مطلق و مستبدانه‌ی ایشان را محدود می‌کرد اقتدار مطلق‌تر و مستبدانه‌تر پادشاه در تهران بود. خصوصاً اغلب نواحی مرزی تحت حکومت موروثی بزرگان و رؤسای محلی بود که گرچه خود را سرسپرده‌ی شاهنشاه می‌خواندند، عملاً مستقل بودند، برای خود دم‌ودستگاهی داشتند و قشون منظم یا نامنظمی که بیش از آن‌که با قبایل غارتگر و راهزنان بیابانگرد دربیفتند، جلو نیروهای شاه درمی‌آمد. این رؤسای محلی حتی در مکاتباتشان با حکومت مرکزی و دولت‌های خارجی هم چنان سخن می‌گفتند که گویی به‌راستی مستقلند. اینان همان خان‌ها، امیران، سرداران یا والیانی بودند که در آذربایجان، کردستان، لرستان، خوزستان، فارس، بلوچستان، خراسان و مازندران حکم می‌راندند، نیز در بخش‌هایی از قفقاز که پیش از انضمام به خاک روسیه متعلق به ایران بود.

ناحیه‌ی شمال رود ارس، که گاه اژان و گاه مغان و شروان خوانده می‌شد، از نُه خان‌نشین یا خانان نیمه‌مستقل تشکیل شده بود: قبه (قوبا)، باکو، شکی، شروان، تالش، گنجه، قره‌باغ، نخجوان و ایروان. هفت خان‌نشین اول در ۱۸۱۳

کتاب حاضر نخستین تجربه‌ی من در نوشتن به زبان انگلیسی است. گرچه آن را در مدت بسیار کوتاهی نوشته‌ام، مالا مال است از خاطراتی که مستقیم یا غیرمستقیم بر زندگی‌ام تأثیر گذاشته و چون تار و پود با تاریخ کشورم درهم تنیده است. از همین رو، در ابتدا بی‌شکل و گاه آشفته می‌نمود. به لطف توانمندی، تیزهوشی و ادراک خانم اوسیت لیستون<sup>۱</sup> از مؤسسه‌ی جان مورای<sup>۲</sup>، تراوشات قلم ناآزموده‌ی من شکل و پیراسته شد و به صورتی درآمد که امیدوارم برای خوانندگان انگلیسی‌زبان خواندنی شده باشد. عمیقاً از ایشان سپاسگزارم.

(۱۲۲۷ قمری) و دوتای آخر در ۱۸۲۸ (۱۲۴۳ قمری) از ایران جدا شد. پس از انقلاب ۱۹۱۷، این نواحی را آذربایجان روسیه (در زمان تألیف این کتاب شوروی) نامیدند، گرچه آذربایجان واقعی همیشه به ایالت جنوب رود ارس منحصر بوده است.

طی جنگ سال‌های ۱۸۲۶-۱۸۲۸ (۱۲۴۱-۱۲۴۳ ق.م)، خان ایروان که به شاه ایران وفادار بود، پس از مقاومتی طولانی سرانجام شکست خورد و به‌ناچار تسلیم شد. صدراعظم او، میرزا ابراهیم، که به خردمندی و تدبیر و مهربانی شهرت داشت، کوتاه‌زمانی پس از ورود روس‌ها، در ایروان از دنیا رفت. پسرش حسن، که نمی‌خواست در سرزمینی پایمال بیگانگان زندگی کند، به مناطقی که جزو خاک ایران بود مهاجرت کرد. به همین سبب، مقامات روس حکم به ضبط و مصادره‌ی همه‌ی املاک و دارایی‌هایش دادند. او در تبریز سکنی گزید، همان‌جا ازدواج کرد و صاحب هفت فرزند شد، سه پسر و چهار دختر. رضا، پسر ارشد او و پدر من، در حوالی سال ۱۲۶۱ قمری به دنیا آمد.

حسن که بعدها به سبب آموخته‌هایش در باب قرآن و دیگر کتب دینی لقب شیخ یافت، کسب و کار مختصری به راه انداخت و مشغول تجارت کنان و ابریشم شد. از این راه پولی درآورد و قطعه‌زمینی در ساحل رود آجی‌چای خرید. خانه‌ای بنا کرد و حمامی عمومی و مغازه‌ای. سپس به حج مشرف شد و دخترانش را شوهر داد. هر سه دامادش تاجر بودند. یکی‌شان برای تجارت به رشت رفت، دیگری راهی قسطنطنیه (استانبول) شد و سومی در تبریز ماند.

آن‌گاه بخت از او رویگردان شد. در سال ۱۲۸۰ قمری، طغیان بنیان‌کن رودخانه‌ی آجی‌چای خانه، مغازه و حمامش را ویران کرد. اگر دامادهايش به یاری‌اش نمی‌آمدند، خود و خانواده‌اش به روز سیاه می‌نشستند.

در این میان رضا بزرگ شد و بالید. پدرش قصد داشت او را به یکی از حوزه‌های علمیه بفرستد تا به کسوت روحانیت درآید. اما خود رضا میلی به این کار نداشت و همیشه رؤیای کارمندی دولت را در سر می‌پروراند. رضا پسری مطیع و سربه‌راه بود و نمی‌توانست برخلاف خواست پدرش عمل کند، اما مقدر بود مصیبتی که دامن خانواده را گرفت بر زندگی او تأثیر گذارد و به او مجال دهد به دنبال شغل محبوبش برود.

شیخ حسن به رشت رفت، بلکه به کمک دامادش بتواند از نو سر و سامانی به

کسب و کارش بدهد. رضا که نمی‌توانست تحصیلات دینی را ادامه دهد، به پیشنهاد شوهرخواهرش، حاجی آقارضای سلماسی، به قسطنطنیه رفت تا در کار تجارت به او کمک کند. روزی اسباب و اثاثیه‌ی ناچیزش را جمع کرد و به کاروانی پیوست که عازم روسیه بود. هنگام وداع، مادرش کلثوم‌خانوم حرزی را که در لسانی از پارچه‌ی کشمیر پیچیده بود به او داد تا به گردن بیاویزد. به این ترتیب، سفر رضا آغاز شد.

او به‌ناچار با اسب به ایروان رفت، چون در آن زمان نه راه‌آهنی بود و نه جاده‌ی ابراهروی. در ایروان، نزد اقوام پدربزرگش اقامت کرد. او را به حاجی ملابابا معرفی کردند که قاضی ایروان و پیشوای شیعیان آن بلاد بود. مهر رضا به دل او نشست و وقتی ملابابا به مقام قضاوت تفلیس منصوب شد، رضای جوان را هم با خود برد. او دو هفته در تفلیس ماند و بعد به قسطنطنیه نزد شوهرخواهرش رفت. در مدتی که در مغازه‌ی او کار می‌کرد، در یک مدرسه‌ی یونانی زبان ترکی و فرانسوی آموخت.

پس از چند سال اقامت در استانبول، بیمار شد و تصمیم گرفت به تبریز بازگردد. اما وقتی به تفلیس رسید، حاجی ملابابا اصرار کرد آن‌جا بماند و او را به مدرسه‌ای روسی فرستاد. به مدت دو سال در آن‌جا زبان روسی آموخت. رضا جوانی بود خوش‌قیافه و خونگرم، با رویی گشاده و خوبی دلپذیر و هوشی سرشار. در عین حال، معتدل بود و متواضع. چیزی نگذشت که علاقه و احترام حاجی ملابابای سالخورده را به خود جلب کرد، چنان‌که ملابابا او را همچون پسر خود می‌دانست. او به فرزندان بستگان حاجی ملابابا خوشنویسی و زبان عربی یاد می‌داد که خودش آن‌ها را در دوران تحصیل در حوزه‌ی علمیه‌ی تبریز آموخته بود. آن‌ها هم در عوض خورد و خوراک و مسکنش را تأمین می‌کردند و ماهی هشت روبل هم به او دستمزد می‌دادند.

از قضا آن‌گاه که ناصرالدین‌شاه قاجار، با خدم و حشم بسیار، در مسیر سفرش به اروپا از روسیه می‌گذشت، وبا در تفلیس شیوع یافت. هیئت همراه شاه ایران به مترجم نیاز داشت، پس به سرکنسول ایران در تفلیس، علاءالملک دیبا، دستور دادند مترجمی به جلفا بفرستند تا در طول سفر و اقامت اعلیحضرت در تفلیس ملازم رکاب همایونی باشد. در میان کارکنان کنسولگری تنها یک نفر روسی می‌دانست که او هم قربانی وبا شده بود. بنابراین حاجی ملابابا رضا را

به جای او پیشنهاد کرد و آنقدر از محاسنش گفت که علاءالملک او را به حضور طلبید و چون اخلاق و رفتارش را پسندید، او را به مقام مترجم موقت گماشت و به جلفا فرستاد.

گمان نمی‌کنم دایره‌ی معلومات پدرم از زبان روسی چندان وسیع بوده باشد، اما از آنجا که در میان خدمه و ملتزمین پادشاه کسی در آن جایگاه نبود که بتواند عبار دانش وی را بسنجد و خود نیز به‌غایت آداب‌دان و خوش‌محضر بود، شاه ایران هنگام ترک تفلیس بابت داشتن چنین مترجمی به سرکنسول تبریک گفت. در نتیجه، رضا را به مقام دبیرسومی کنسولگری تفلیس منصوب و ماهانه بیست و پنج روبل حقوق برایش مقرر کردند.

در طی جنگ‌های روسیه و ترکیه در ۱۸۷۶-۱۸۷۸، دولت ترکیه از طریق صلیب سرخ بین‌المللی تقاضا کرد شخصی بی‌طرف را بفرستند تا با اسرای جنگی ترکیه در روسیه دیدار کند. از قضا میرزارضا را به اعتبار معلوماتش در هر دو زبان روسی و ترکی برای این کار برگزیدند. او نیز با چنان شور و جدیتی از عهده‌ی کار برآمد که حکومت ترکیه (عثمانی) رسماً از وی قدردانی کرد و او را به نشان مجیدیه‌ی درجه‌ی چهار مفتخر ساخت. این اولین نشان از نشان‌های افتخار متعددی به شمار می‌رفت که مقدر بود طی دوران طولانی مشاغل دولتی‌اش از کشورهای مختلف جهان دریافت کند.

الفبای عربی، که در زبان فارسی هم به کار می‌رود، خصوصاً در نگارش مصوّت‌ها ناکارآمد است. میرزارضا، با اصلاحاتی در خط عربی، الفبایی نو برای زبان فارسی ابداع کرد، آن را «رشدیه» نامید و به رئیسش علاءالملک عرضه کرد. علاءالملک آن را برای ولیعهد، مظفرالدین‌میرزا، که والی تبریز بود فرستاد. ولیعهد کار پدرم را ستود و، علاوه بر اعطای لقب خان و نشان درجه‌ی پنج شیر و خورشید، مقام افتخاری آجودانی ولیعهد را به او بخشید. در سال ۱۸۸۱ (۱۲۹۸ ق.)، میرزارضا در مقام منشی اول سرکنسول تفلیس با هیئتی همراه شد که برای شرکت در مراسم تاجگذاری امپراتور آلکساندر سوم و عرض تبریک اعزام شده بود.

در سال ۱۸۸۳ (۱۳۰۰ ق.)، میرزارضاخان به سمت مترجم هیئت ایرانی در کمیسیون چندملیتی تحدید مرزهای ایران و روسیه منصوب شد. تشکیل این کمیسیون به سبب دست‌اندازی روسیه بر خانات خیوه و امارت بخارا ضرورت

پیدا کرده بود، زیرا در گذشته هم مرزهای میان این دو دولت با ایران به‌درستی تعیین نشده بود. کار این کمیسیون پنج سال به طول انجامید، زیرا در سال ۱۸۸۵ (۱۳۰۲ ق.) مرو هم به اشغال روس‌ها درآمد و اقدامات تکمیلی در مرزهای شرقی ایران تا افغانستان را ضروری ساخت. در مدتی که میرزارضاخان آنجا بود، مانع از الحاق خطّه‌ای باریک به متصرفات روسیه شد که برای ساکنان شهرک مرزی لطف‌آباد بسیار حیاتی بود. این کار به لطف دوستی‌اش با خانواده‌ی یکی از ژنرال‌های روس میسر شد که از تفلیس آن‌ها را می‌شناخت. سرپرست گروه ایرانی این واقعه را به اطلاع شاه در تهران رساند و او هم میرزارضاخان را به سمت آجودان مخصوص خود منصوب کرد.

چند ماه بعد، رئیس سابقش علاءالملک به مقام وزیرمختاری سن پترزبورگ رسید و تقاضا کرد پدرم را در کسوت کنسول با او همراه کنند. شاه بی‌درنگ با این درخواست موافقت کرد.

پدرم در دوران اقامتش در تهران از دوستی و حمایت اتابک اعظم [امین‌السلطان]، که بعدها به مقام صدارت عظمی رسید، بهره‌مند شد و این دوستی تا زمان قتل اتابک در سال ۱۲۸۶ شمسی به قوت خود باقی بود.

در سال ۱۸۸۹ (۱۳۰۶ ق.)، در سومین و آخرین سفر ناصرالدین‌شاه به اروپا، پدرم در شمار ملتزمین شاه بود. شاه به نشانه‌ی ابراز رضایت از خدمات پدرم، او را به مقام سرکنسول سراسر ناحیه‌ی قفقاز منصوب کرد که اقامتگاهش در تفلیس بود. در این شهر و در مقام سرکنسولی بود که پدرم با دوشیزه لودمیلا جرویس<sup>۱</sup> ملاقات کرد و به او دل باخت. مادرم تباری منحصربه‌فرد داشت که مسلماً در شکل‌گیری شخصیت او - و نیز شخصیت پدرم - نقش مهمی داشته است. پدر لودمیلا مهندسی انگلیسی بود، پسر یک ناخدای بازنشسته‌ی نیروی دریایی بریتانیا که در نبرد ترافالگار<sup>۲</sup> افسری جزء (ناوبان) بود. ناخدا جرویس پس از بازنشستگی از نیروی دریایی، به دلایلی که تاکنون بر نتیجه‌اش، یعنی نگارنده‌ی این سطور، معلوم نشده، در ایالات متحده‌ی امریکا

1. Ludmilla Jervis

۲. Battle of Trafalgar؛ در بیست و یکم اکتبر ۱۸۰۵، در محلی در غرب دماغه‌ی ترافالگار واقع در جنوب غربی اسپانیا، بین ناوگان سلطنتی بریتانیا و نیروی دریایی فرانسه و اسپانیا نبردی تاریخی درگرفت که به پیروزی ناوگان بریتانیا و تثبیت این کشور در مقام قدرتی جهانی انجامید. م.



سکونت گزید. پسر او، چارلز، تصمیم گرفت مهندس شود و به فرانسه رفت. در سال ۱۸۴۸ وارد مدرسه‌ی پلی‌تکنیک شد. چارلز برای رسیدن به هدفش حتی تابعیت فرانسه را نیز پذیرفت، اما در پی شرکت در تظاهرات دانشجویی علیه کودتای ۱۸۵۱ لویی ناپلئون بناپارت یا همان ناپلئون سوم آینده، دستگیر و همراه با همقطارانش به نومئا<sup>۱</sup> فرستاده شد. نومئا تبعیدگاهی بود در مستعمره‌ی پرت‌افتاده‌ی فرانسه، یعنی کالدونیای جدید<sup>۲</sup>، که آن زمان حکم عقوبتگاه مجرمان را داشت.

از بخت خوش او، در بین راه کشتی دچار سانحه شد و او توانست بگریزد. پس از اتمام تحصیلاتش در رشته‌ی مهندسی — که چگونگی‌اش بر کسی آشکار نیست — به روسیه رفت و به کار ساختن خطوط آهن مشغول شد. آن‌گاه در فروشگاهی در مسکو به دختر جوانی برخورد که با معلم سرخانه‌اش در شهر گردش می‌کرد. تصادفاً گفت‌وگوی آن‌ها را به زبان انگلیسی شنید. در آن روزگار، خارجیان انگشت‌شماری در روسیه اقامت داشتند. مرد جوان به بهانه‌ی زبان مشترک جلو رفت و خود را معرفی کرد. باب گفت‌وگو باز شد. احتمالاً آن دو، به مدد تمهیدات خانم معلم سرخانه، دیدارهای مخفیانه‌ی دیگری هم با یکدیگر داشته‌اند. به هر تقدیر، سرانجام آن دو دل‌باخته‌ی هم شدند. روزی مهندس جوان بهترین فراک خود را پوشید، کلاه سیلندرش را بر سر گذاشت، دستکش‌های زردرنگش را به دست کرد و قدم به عمارت عظیم دمیدوف‌ها<sup>۳</sup> گذاشت، همان مالکان ثروتمند معادن طلای مشهور اورال که پس از جدّ بزرگشان، دمید، بنیانگذار صنعت روسیه و دوست نزدیک پتر کبیر، به یکی از خاندان‌های اشرافی بزرگ روسیه تبدیل شده بودند. رعیت خدمتکار خانه او را به حضور ژنرال پیتر پیترویچ دمیدوف<sup>۴</sup>، پدر معشوقش، هدایت کرد که در اتاق پذیرایی نشسته بود و سعی می‌کرد خود را خونسرد نشان دهد.

ژنرال دمیدوف در اوایل دهه‌ی ۱۷۸۰ به دنیا آمده و بنا به روال همه‌ی نجیب‌زادگان جوان آن روزگار زندگی کرده بود. در جریان یک قیام نظامی ناکام علیه نیکالای اول در ۱۸۲۵، در مقام افسر گارد به حمایت از امپراتور جوان برخاسته و خودی نشان داده بود، چنان‌که بعدها به مقام آجودان مخصوص

1. Noumea 2. New Caledonia 3. Demidoffs  
4. Piotr Pietrovich Demidoff

امپراتور ارتقا یافت. در سال ۱۸۴۹ و در جریان نبرد مجارستان، در شمار نیروهایی بود که تزار روسیه برای کمک به فرانتس یوزف، امپراتور اتریش، گسیل داشت تا شورشیان مجارستان را درهم بکوبند. ژنرال دمیدوف پس از این نبرد بازنشسته شد.

برادر بزرگ‌تر دمیدوف، آناطول، که او هم ژنرال ارتش روسیه بود، داستان دیگری داشت. در جریان تعقیب لشکر عظیم ناپلئون در ۱۸۱۲، فرماندهی طلایه‌داران لشکر کوتوزوف<sup>۱</sup> را نه به او بلکه به شاهزاده ویتگنشتاین<sup>۲</sup> سپردند. آناطول چنان از این تصمیم آزرده‌خاطر شد که روسیه را برای همیشه ترک گفت و در پاریس سکنی گزید. بعدها پسر او با خریدن امیرنشین سن دوناتو<sup>۳</sup> در ایتالیا، عنوان شاهزاده سن دوناتو دمیدوف را برای آن شاخه از خاندان دمیدوف به دست آورد و پرنسس ماتیلده<sup>۴</sup>، دختر لوسین بناپارت و برادرزاده‌ی ناپلئون اول، را به همسری برگزید.

شاید پیوتر پیترویچ دمیدوف ذاتاً از اغلب مردان اشرافی آن روزگار بدتر نبود، اما وقتی از کوره درمی‌رفت، خشم جنون‌آسایش حدومرزی نمی‌شناخت. از آن‌جا که همچون گاو نری زورمند بود و در سكرات خشم عقلش را یکسره از دست می‌داد، خشم او پیامدهای بسیار نگران‌کننده‌ای داشت، چنان‌که از دو نمونه‌ی زیر پیداست:

روزی دستور داد کالسکه‌اش را آماده کنند. به او گفتند کالسکه‌ران، مست لایعقل، در اتاق زیر شیروانی افتاده است. او از پله‌ها بالا رفت، گردن آن مرد را گرفت و از همان‌جا به روی سنگفرش حیاط پرتابش کرد. کالسکه‌ران جابه‌جا کشته شد.

وقتی تنها پسرش دانشگاه افسری را به پایان رساند، ژنرال در ملک بی‌بلاقی دمیدوف انتظار بازگشتش را می‌کشید. اما پسر در موعد مقرر به آن‌جا نرسید. دمیدوف خشمگین شد و با این تصور که افسر جوان، به جای آمدن به خانه، در شهر به خوشگذرانی پرداخته، به رعایایش فرمان داد به محض ورود پسرش او را با چوب و چماق به باد کتک بگیرند و تا او دستور نداده دست برندارند. کمی بعد او به خواب رفت. پسر که در توفان برف گرفتار شده بود، صبح زود از راه رسید،

1. Kutusoff 2. Wittgenstein 3. San Donato 4. Mathilde

اما رعایا که تا سرحد مرگ از ژنرال می‌ترسیدند، جرئت نکردند او را از خواب بیدار کنند و بنابراین آن‌قدر پسر جوان را با چوب زدند که جان سپرد.

پس از این فاجعه، زنش را مجبور کرد تارک دنیا شود و به این ترتیب از شر او هم خلاص شد. آن‌گاه، برای نشان دادن عمق ندامت خود، دستور داد در یکی از املاکش کلیسایی بسازند. با این‌همه، وقتی در مراسم عشای ربانی حاضر شد، کشیش که مردی وظیفه‌شناس و باوجدان بود، گرچه از ترس می‌لرزید، به سبب اعمال ددمنشانه‌ی ژنرال حاضر نشد او را برکت دهد. دمیدوف که از فرط خشم به مرز جنون رسیده بود، نزدیک بود کشیش بینو را خفه کند. کمی بعد هم ترتیبی داد که او را به یکی از املاکش در ناحیه‌ی دورافتاده‌ی اورال منتقل کنند.

همه‌ی این جنایات حوادثی تصادفی دانسته می‌شد و در پرده می‌ماند. حمایت‌های مقامات بالا مانع از آن می‌شد که خبر این کارها به گوش تزار برسد. یک ضرب‌المثل روسی می‌گوید: «تزار خیلی دور و خدا خیلی بالاست.»

وقتی با دوشیزه کلاکتون<sup>۱</sup>، دختر کنسول بریتانیا در مسکو، ازدواج کرد، نزدیک به شصت سال داشت. هنگام به‌دنیا آمدن اولین فرزندشان، پزشک نمی‌توانست هم جان مادر و هم جان نوزاد را حفظ کند. این زایمان یک قربانی می‌خواست و جد بزرگ من هم بدون ذره‌ای تردید فرمان به قربانی کردن زنش داد. بدین ترتیب، در سال ۱۸۳۸، مادر بزرگ من به بهای جان مادرش به دنیا آمد. این مادر بزرگ تنها مأخذی است که من در نقل این وقایع داشته‌ام و همه‌ی این داستان‌های هراس‌انگیز را او برایم تعریف کرده است. قلباً امیدوارم اغراق کرده باشد، اما به‌رحال این داستان‌ها نشان می‌دهد که آزادبخواهان روس در قرن نوزدهم حق داشتند از اوضاع و احوال کشورشان ناراضی باشند.

باری، پس از آن که مرد جوان رسماً آناستازیا<sup>۲</sup>، دختر ژنرال دمیدوف، را از او خواستگاری کرد، با اعتدابه‌نفس راستین انگلیسی منتظر پاسخ آن اشراف‌زاده‌ی بزرگ ماند. اما ژنرال تنومند روس، که از به قول خودش گستاخی این انگلیسی‌ناشناس به خشم آمده بود، بی‌آن‌که حتی کلمه‌ای بر زبان آورد، او را با داستان خرس‌آسای خود بلند کرد و از پنجره‌ی طبقه‌ی دوم خانه به حیاط پرتاب کرد. خواستگار نگون‌بخت را به بهارستان بردند و چند هفته‌ای در آن‌جا بستری

بود. در این مدت توانست چند باری آناستازیا را مخفیانه ملاقات کند. وقتی سرانجام بهبود یافت، با دختر فرار کرد و فقط لباس‌های او را همراه یادداشتی برای پدرش فرستاد. در یادداشت آمده بود که او خود دختر را می‌خواهد، نه ثروتش را. ژنرال خشمگین دخترش را از ارث محروم کرد و تا آخر عمرش دیگر هرگز او را ندید.

چارلز جرویس و آناستازیا صاحب هفت فرزند شدند، اما همگی در کودکی از دنیا رفتند، به‌جز لودمیلا، مادر من، که در ۱۸۷۰ به دنیا آمد. اندکی بعد، پدر بزرگم برای شرکت در یک طرح بزرگ ساختمانی به امریکا رفت. مادر بزرگم می‌گفت این طرح باید همان پل بروکلین [در شهر نیویورک] بوده باشد، گرچه از این موضوع مطمئن نبود. آن‌گاه خبر رسید که پدر بزرگم را در اتاق هتلش به قتل رسانده و اموالش را به سرقت برده‌اند. احتمال می‌دادند کار مستخدمش بوده باشد، زیرا پس از وقوع قتل غیبش زده بود.

مادر بزرگم بلافاصله روانه‌ی نیویورک شد تا هم قاتل احتمالی شوهرش را پیدا کند و هم پول به‌سرقت‌رفته را بازپس بگیرد. بنابراین دختر چهارساله‌اش را به پدر شوهرش سپرد، یعنی همان ناخدای نودساله‌ای که در بادن بادن زندگی می‌کرد. مادرم همیشه می‌گفت به‌خوبی به یاد می‌آورد که چطور پدر بزرگ انگلیسی‌اش، اغلب پس از صرف شام، وقایع نبرد ترافالگار را شرح می‌داد، آن هم با چنان وضوح و شفافیتی که حتی ظروف چینی و جام‌های بلوری روی میز هم به لرزه درمی‌آمدند، انگار خودشان کشتی‌های فرانسوی باشند که از پهلو هدف حمله‌ی ناوگان بریتانیا قرار گرفته‌اند. هنگامی که مادر، تلخکام و دست‌خالی، از امریکا بازگشت، لودمیلا کوچولو چنان به پدر بزرگم دریاوردش وابسته شده بود که حاضر نبود او را ترک کند. بدبختانه دخترک این احساس خود را آشکار ساخت. مادر بزرگم از مشاهده‌ی این‌که دخترش ماندن در کنار پدر بزرگ را به بازگشت نزد مادرش ترجیح می‌دهد چنان رنجید و برافروخت که کینه‌اش را تا آخر عمر به دل گرفت و رابطه‌ی مادر و دختر برای همیشه شکراب ماند.

شوهرش چیزی برایش به ارث نگذاشته و پدرش هم او را از ارث محروم کرده بود. خودش هم مغرورتر از آن بود که از اقوامش، دمیدوف‌ها، کمکی بپذیرد. بنابراین تصمیم گرفت معلم سرخانه‌ی کودکان اشراف روس شود تا زندگی خود و دختر کوچکش را تأمین کند. او کاملاً شایسته‌ی این کار بود، زیرا نظر به

1. Claxton

2. Anastasia

تعلیم و تربیت عالی دوران کودکی و نوجوانی، هم زبان انگلیسی و فرانسه را در حد کمال می‌دانست و هم در نواختن پیانو چیره‌دست بود. این کمالات را عیناً به دخترش هم به ارث داد. دختر نیز، پس از اتمام هنرستان موسیقی در رشته‌ی نوازندگی پیانو، آهنگساز شد.

مادرم در چهارده سالگی، تحت تأثیر افکار آزادیخواهانه‌ی جوانان آن روزگار و متأثر از بی‌عدالتی‌ها و نابرابری‌های اجتماعی، شعری در انتقاد از استبداد و حکومت‌های خودکامه سرود و آن را برای یک هفته‌نامه‌ی آزادیخواه فرستاد. آن هفته‌نامه هم شعر شورانگیز و آزادیخواهانه‌ی این شاعر جوان را منتشر کرد و بلافاصله توقیف شد. مقامات حکومتی حکم بازداشت سردبیر نشریه و سراینده‌ی آن شعر را صادر کردند. وقتی معلوم شد متهم دختری چهارده ساله است، مقامات حکومتی نگران شدند و تصمیم گرفتند او را نه در زندان، بلکه در اتاقی در مقر نیروهای انتظامی بازداشت کنند. البته او مدت زیادی آن‌جا نماند، زیرا مادرش به سن پترزبورگ رفت و عریضه‌ای برای تزار نوشت و حکم آزادی‌اش را گرفت. دیگر نمی‌دانم بر سر سردبیر آن نشریه‌ی آزادیخواه چه آمد که نه دختر بود، نه چهارده ساله و نه مادری به نام آناستازیا جرویس از خاندان دمیدوف داشت.

در سال ۱۸۸۷، مادر بزرگم خبردار شد مردی که ظن می‌برند همان مستخدمی است که شوهرش را به قتل رسانده، در قسطنطنیه دیده شده است. بنابراین تصمیم گرفت به آن‌جا برود و جست‌وجو برای یافتن قاتل شوهرش را ادامه دهد. این بار دخترش را هم با خود برد. او توانست فرد مظنون را پیدا کند، اما یکی از پاشاهای ترک او را برای آموزش موسیقی و زبان فرانسه به فرزندانش استخدام کرد.

چنان‌که مادرم برایم تعریف کرده، آن‌ها در قسطنطنیه اوقات بسیار خوشی داشتند. پاشا مردی بسیار مؤدب و مهربان بود و همسرش (تنها همسرش) و نیز دیگر بانوان ترک که با آن‌ها رفت و آمدی داشتند بسیار خوش‌برخورد و با فرهنگ بودند. ترکیه هنوز سرزمینی کاملاً شرقی بود و در نظر اروپاییان بسیار جذاب و تماشایی. صدها مناره‌ی بلند و باریک، افراشته بر فراز گنبد‌های کبود مساجد و مشرف بر کوچه‌های سنگفرش و باریکی پر از خانه‌های چوبین و پنجره‌های مشبک، انبوه مردم کوچک و بازار، با جامه‌های بومی رنگارنگ، از گوشه‌گوشه‌ی امپراتوری عثمانی که در آن ایام هنوز قلمرویی پهناور داشت، و زنان محجبه،

همه و همه، چشم‌اندازی شگفت‌پدید می‌آورد و چشم نورسیدگان به آن کلانشهر افسانه‌ای دو هزار و پانصدساله را خیره می‌ساخت.

شب‌ها خبری از مأموران پلیس در کوچه و خیابان نبود، اما هر محله‌ای برای خودش چند بکچی یا عسس داشت که حقوقشان را از ساکنان همان محل می‌گرفتند. کار بکچی‌ها این بود که شب تا صبح در کوی و برزن قدم بزنند و چوبدستی‌های نوک‌آهنی‌شان را بر زمین بکوبند تا اهل محل، با اطمینان از این‌که آن‌ها بیدارند و شهر در امن و امان است، آسوده بخوابند.

وقتی جایی آتش می‌گرفت — که البته این اتفاق زیاد هم می‌افتاد، چون تقریباً همه‌ی خانه‌ها چوبی بود — نور قرمزی بر فراز برج گالاتا<sup>۱</sup> پدیدار می‌شد و دیده‌بانان فوراً محدوده‌ی حریق را اعلام می‌کردند. آن‌گاه همه‌ی بکچی‌ها یکصدا و پی‌درپی فریاد می‌کشیدند که در فلان محل «یانگین وار»<sup>۲</sup>. مأموران آتش‌نشانی مردان نیمه‌برهنه‌ای بودند که شلنگ‌های بلندی را بر دوش خود حمل می‌کردند. آن‌ها باید تمام راه را تا محل آتش‌سوزی پیاده می‌رفتند. معلوم است که با چنین ابزار ابتدایی و نامناسبی برای خاموش کردن آتش، ظرف چند ساعت، ده‌ها و گاه صدها خانه‌ی چوبین طعمه‌ی حریق می‌شد و از محله‌ای که زمانی آباد و پررونق بود، زمینی عریان باقی می‌ماند که پس از مدتی تبدیل می‌شد به چراگاه بزها و گوسفندان.

گاه فریاد ناگهانی و دلخراشی شنیده می‌شد، اما مردم به جای آن‌که ببینند چه خبر است و به کمک بشتابند، درو پنجره‌ها را می‌بستند و هیچ دخالتی نمی‌کردند. آن‌ها می‌دانستند که چنین فریادی احتمالاً نشانه‌ای است از اعدام شبانه‌ی مخالفان سیاسی به دست حقیبه‌های مخوف و منفور، یعنی مأموران مخفی سلطان عبدالحمید که خود را به شکل سارقان درمی‌آوردند. طبعاً در چنین مواقعی هیچ عاقلانه نبود که کسی چیزی بشنود یا ببیند.

جمعه‌ها مادرم همراه با گروهی از بانوان ترک که حاجی سبک‌تر از حد معمول داشتند، سوار بر کالسکه به کیاتخانه، مهم‌ترین گردشگاه آن روزگار، می‌رفت. افسران خوش‌پوش و قه‌راق ترک، سوار بر اسب‌های زیبای عرب، در پی کالسکه روان بودند و نگاه‌ها و گاه جملات مهرآمیزی با بانوان زیبارو رد و بدل می‌کردند.

1. Galata

۲. آتش‌سوزی شده.

پس از دو سال زندگی در ترکیه، مادر بزرگم تصمیم گرفت به روسیه بازگردد. آن‌ها برای مدتی در تفلیس ماندند. تفلیس که در آن زمان پایتخت قفقاز و مقر حکومت فرمانفرما یا والی منطقه بود، هیچ به شهرهای کوچک نمی‌مانست. شهری بود اشرافی و در عین حال بزرگ و پرجمعیت، با مردمانی از اقوام مختلف گرجی، ارمنی، آذربایجانی، ایرانی، چرکس، لژگی و روس. از آن‌جا که تفلیس شهری مرزی و در واقع سرحد قفقاز با ترکیه و ایران بود، پادگان مهمی در آن مستقر کرده بودند. افسران ارتش امپراتوری روسیه با یونیفرم‌های پرزرق و برقشان به بلوارها و میادین عمومی شهر می‌آمدند و با مردم درمی‌آمیختند، با غیرنظامیانی که چرکسکا<sup>۱</sup> (در میان خارجیان به نام پیراهن قفقازی شهرت دارد) بر تن و کلاه پوست بره‌ی هشتراخان بر سر داشتند و نیز با بانوان زیبا و سیه‌چشم گرجی. تعدادی از کنسول‌های کشورهای خارجی هم در شهر سکونت داشتند. یکی‌شان مرد شرقی جذابی بود که همیشه یونیفورم نظامی به تن می‌کرد و جنس لطیف نظر خاصی به او داشتند. او کسی نبود جز سرکنسول ایرانی، میرزا رضاخان، پدر من.

بسیاری از صاحب‌منصبان لشکر روسیه در قفقاز اعضای خاندان‌های اشرافی گرجستان بودند. تمام این اشراف‌زادگان لقب پرنس (شاهزاده) داشتند و بسیاری‌شان خویشاوندان دودمان‌های سلطنتی گرجستان، ایرتیا<sup>۲</sup> و مینگرلیا<sup>۳</sup> به شمار می‌آمدند. حکومت روسیه در ابتدای قرن نوزدهم این خاندان‌ها را از قدرت خلع کرده بود. سربازان لشکر تزاری اغلب اهل خود روسیه بودند و سربازان گرجی را برای خدمت به نواحی داخلی قلمرو روسیه می‌فرستادند. بدین ترتیب، طبقه‌ی حاکم سابق گرجی در گرجستان مانده بود، بی‌آن‌که امنیت قدرت حاکمه‌ی روس با احتمال طغیان واحدهای لشکر محلی به خطر بیفتد. این شاهزاده‌های گرجی، از جمله شیرواشیدزه‌ها<sup>۴</sup>، چاوچاوادزه‌ها<sup>۵</sup>، تسرتلی‌ها<sup>۶</sup>، اوربلیانی‌ها<sup>۷</sup> و دیگران، انسان‌هایی خونگرم، سرزنده، سفره‌دار و مهان‌نواز بودند. در ضیافت‌های بزرگی که برپا می‌کردند، همه‌ی حاضران، از پیر و جوان، از نوشیدن شراب زلال کاختی<sup>۸</sup> به شور می‌آمدند، ترانه‌های قدیمی قفقازی می‌خواندند و لژگی (لژگینکا) می‌رقصیدند.

در یکی از همین مهمانی‌ها بود که پدرم دختر باریک‌اندام بیست‌ساله‌ای را دید

1. cherekska 2. Imeretia 3. Mingrelia 4. Shirvashidzes  
5. Chavchavadzes 6. Tseretelli 7. Orbeliani 8. Kakheti

و دل به او باخت. آن دختر نیز، که کسی نبود جز مادر من، خود فریفته‌ی آن جوان دلنشین و جذاب شده بود. از سوی دیگر، آرزو داشت از شر سختگیری‌های مادرش هم خلاص شود. وقتی دختر از او خواست با ازدواجش موافقت کند، مادر در پاسخ چتری را که در دست داشت بر سر او شکست! دختر بیچاره به‌ناچار خانه‌ی مادری‌اش را ترک کرد و به خانه‌ی بیوه‌ی یک ژنرال روس پناه برد. سرانجام پدرم او را از طریق باکو به بندر انزلی در سواحل ایرانی دریای کاسپین [خزر] برد. بعد هم مراسم ازدواجشان را مطابق شریعت اسلام همان‌جا برگزار کردند. مادرم ابتدا باید به دین اسلام و تابعیت ایران درمی‌آمد. این تشریفات ضروری بود، زیرا قانون روسیه اجازه نمی‌داد یک مسیحی پیرو کلیسای ارتدکس به ازدواج کسی دربیاید که پیرو آن کلیسا نیست. هرچه بود، سرانجام کارها بر وفق مراد پدرم سامان یافت.

پس از بازگشت به تفلیس، مادرم مجبور بود مثل تمام زنان مسلمان آن روزگار در عزلت و انزوا زندگی کند، در خانه بماند، هرگز با شوهرش بیرون نرود و هیچ مردی هم به دیدارش نیاید. پدرم در تفلیس خانه‌ای بزرگ و مجلل خریده بود و برای تزئینات داخلی‌اش استادکاران زبردستی را از ایران آورده بود. آن‌ها چندین اتاق را آینه‌کاری کرده و سقفشان را با صحنه‌هایی از شاهنامه‌ی فردوسی آراسته بودند. او بعدها ویلای بزرگی در بورجومی<sup>۱</sup>، که به چشمه‌های آب‌معدنی‌اش شهرت داشت، بنا کرد. کاشی‌های آبی‌رنگ زیبایی زینت بخش دیوارهای ویلا بود و پدرم از همین رو آن را کاخ فیروزه نامید. همچنین در باغ گل سرخی در نزدیکی بورجومی ویلای کوچک‌تری ساخت. این باغ را دوک بزرگ، میخائیل آلکساندروویچ<sup>۲</sup>، به شادباش عروسی به مادرم هدیه کرده بود.

در همان خانه‌ی تفلیس بود که من در دهم ماه مه ۱۸۹۵ (بیستم اردیبهشت ۱۲۷۴ شمسی) متولد شدم و چشم به دنیای هنوز امن و باثبات قرن نوزدهم گشودم، بی‌آن‌که هیچ خبری از بحران‌ها، جنگ‌ها و انقلاب‌های بزرگی داشته باشم که بنا بود در دوران عمر من به وقوع بپیوندد و نه تنها نقشه‌ی سیاسی جهان، بلکه ساختار اقتصادی و اجتماعی همه‌ی کشورها را دگرگون کند.

1. Borjomi

2. Michael Alexandrovitch

بخش اول

---

قبل از جنگ اول جهانی در اروپا و ایران

دوران آخرین شاهان قاجار

(۱۲۷۵-۱۲۹۸)

## کودکی و جوانی

وقتی به دنیا آمدم، مدتی می‌شد که پدرم از تفلیس رفته بود. او را به مقام وزیرمختاری ایران در سن پترزبورگ گماشته بودند، نیز نروژ و سوئد که در آن زمان تحت حکومت شاه اسکار دوم با هم متحد بودند. پدرم، دو ماه پس از ورود به سن پترزبورگ، در مراسم باشکوه تاجگذاری تزار نیکالای و امپراتریس آلکساندرا فیودوروونا<sup>۱</sup> حضور یافت. او با دیدگانی وحشت‌زده شاهد فاجعه‌ی هراس‌انگیز خودیانکا<sup>۲</sup> بود و دید که چگونه صدها نفر در آشوب بزرگی که هنگام پخش هدایای امپراتور به پا شد کشته شدند. بسیاری از مردم این واقعه را برای حکومت او به فال بد گرفتند و البته وقایعی که بعدها اتفاق افتاد این پیشگویی‌ها را تأیید کرد.

چند ماه پس از تولد من، مادرم مرا از تفلیس به سن پترزبورگ برد. پدرم آنجا در عمارت مجلل پرنس بیلوسلسکی-بیلوزورسکی<sup>۳</sup> در جزیره‌ی کرسستوفسکی<sup>۴</sup> سکونت داشت. مادرم همچنان در عزلت و انزوا روزگار می‌گذراند؛ نه حق همراهی پدرم را در مهمانی‌ها داشت و نه جواز حضور در کنسولگری. در عوض می‌توانست در کالسکه‌ی ویکتوریامان به گردش برود و حتی گاه اسب محبوبش را به درشکه‌ی تک‌اسبه‌اش ببندد و آن را در گردشگاه مشهور استرلکا<sup>۵</sup> در سواحل رود نوا<sup>۶</sup> براند.

از آن زمان به بعد، مرد جوانی به نام میرزا محمد مراقبت از من را بر عهده

1. Alexandra Feodorovna

2. Khodianka

3. Bieloselski-Bielozorski

4. Krestovski

5. Strielka

6. Neva

گرفت. او از دو سالگی تا نه سالگی من نزد ما ماند. میرزا محمد پسر مباشر پدرم در تفلیس و نوهی حاجی ملا بابا بود. جوانی بود متواضع، معتدل، خوش اخلاق و بسیار جدی و دقیق که علاقه‌ی زیادی به تاریخ داشت و حتی در آن سن نیز بر من تأثیر می‌گذاشت. هرگز به یاد ندارم که با من به خشونت رفتار کرده باشد. محبت راستین من به او تا امروز نیز به قوت خود باقی است. اما نه او و نه من هیچ‌کدام نمی‌توانستیم تصورش را بکنیم که او چنان ترقی کند که چندین بار وزیر خارجه و سه بار نخست‌وزیر شود. او این پیشرفت کاری فوق‌العاده را تنها به قابلیت، صداقت و خردمندی خود مدیون بود.

به خاطر دارم هنگامی که چهارساله بودم، همراه پدر، مادر و میرزا محمد با قطار سفری به هاپسال<sup>۱</sup> کردیم. آن‌جا به کودکستانی رفتم و برای اولین بار دلباخته‌ی دختری زرینه‌موی و گلگونه شدم که مانند خودم چهار سال داشت. ظاهراً در بازگشت به خانه، مدتی دراز گوشه‌ای نشست و به فضای خالی خیره مانده بودم. در جواب اهل خانه که پرسیده بودند به چه فکر می‌کنم، جواب داده بودم: «مرا به حال خودم بگذارید. دارم به عشقم فکر می‌کنم!» جواب من قهقهه‌ی حاضران را به دنبال داشت، چنان‌که از خجالت سرخ شدم و به‌قهر به گوشه‌ی خلوتی پناه بردم.

تقریباً در همین زمان بود که مظفرالدین‌شاه، که به جای پدرش ناصرالدین‌شاه بر تخت سلطنت نشست، در راه اولین سفرش به اروپا، با حدود شصت نفر از ملتزمین، از وزیر اعظم گرفته تا قلبان‌دار، پا به روسیه گذاشت. مظفرالدین‌شاه که از سیاحت فرنگ سخت به وجد آمده بود، میل داشت باز هم به اروپا سفر کند. اما تکرار این سفرها خزانه‌ی کشور را تهی ساخت، چنان‌که برای تأمین بخشی از هزینه‌ها مجبور شدند وامی به مبلغ دو میلیون روبل از روسیه بگیرند، آن هم با شرایطی یکجانبه و به سود دولت روسیه.

در بدو ورود شاه ایران به سن‌پترزبورگ، تزار نیکالای دوم به استقبالش آمد. آن روز پدرم هم در ایستگاه راه‌آهن حضور داشت. وقتی شاه در مقابل دفتر کنسولگری ایران از کالسکه پیاده شد، همه‌ی حضار و کارکنان، از جمله خود من، با لباس رسمی و کلاهی سیاه جلو در ورودی ایستاده بودیم. با ورود شاه همه

خم شدند و تعظیم کردند، اما من، خیره به شاه، سرپا ایستاده بودم. وقتی به من تذکر دادند، با صدای بلند گفتم: «این‌که شاه نیست. من عکس شاه را دیده‌ام. او سبیل‌های سیاهی دارد. اما سبیل این مرد سفید است.» واقعیت این بود که شاه همیشه سبیل‌هایش را رنگ می‌کرد، ولی در حین سفر از این کار غفلت کرده بود. او، به جای آن‌که عصبانی شود، خندید و لپ مرا نیشگون گرفت. سپس مقام دبیر اول هیئت سیاسی ایران را همراه با لقب ارفع‌السلطان (بالاترین و نزدیک‌ترین فرد به شاه) به من اعطا کرد، حال آن‌که پدرم صرفاً ارفع‌الدوله (بالاترین فرد در دولت) لقب داشت.

اعطای این القاب صرفاً افتخاری به دوران خلفای عباسی بازمی‌گردد. در آن دوره، چنین القابی را به امرا و رجال بزرگ و حتی به شاهان می‌دادند. این رسم در ایران ادامه یافت. بسیاری از مقامات دولتی برای خود و خویشان‌شان از دربار لقب گرفته بودند. اما این رسم در سال ۱۳۰۴ و به دستور رضاشاه ممنوع و همه‌ی القاب و درجات نظامی افتخاری ملغی اعلام شد.

پدرم به لطف استعداد ذاتی‌اش در برقراری روابط اجتماعی و حضور ذهن فوق‌العاده‌ای که داشت، در دربار شکوه‌مند سن‌پترزبورگ خوش درخشید و مهرش به دل درباریان نشست. خصوصاً زنان رجال دربار از مصاحبتش لذت می‌بردند. پدرم ابیات فارسی تملق‌آمیزی برای این بانوان می‌خواند و خودش هم آن‌ها را برایشان به فرانسه یا روسی ترجمه می‌کرد. او حتی شعری در مدح امپراتریس آلکساندرا فیودوروونا سرود و نظر لطف او را به خود جلب کرد. با حاضر جوابی‌ها و بذله‌گویی‌های ظریف و رفتار محترمانه‌اش توانست تفقد امپراتور را نیز به دست آورد. از همین رو بود که امپراتور در حضور شاه ایران از وزیرمختارش تعریف کرد و او را بسیار ستود. طبیعی است که چنین ستایش‌هایی سخت خوشایند اعلیحضرت بوده باشد.

پس از بازگشت از لاهه، مأموریت بسیار حساسی به پدرم سپرده شد. دولت روسیه، به بهانه‌ی شیوع وبا و بیماری‌های واگیردار دیگری در هندوستان، یک ایستگاه قرنطینه در سیستان تأسیس کرد. پس از مدتی تصمیم گرفتند یک گردان قزاق را برای مقابله با مزاحمت‌های احتمالی عشایر به منطقه اعزام کنند. البته اصلاً مزاحمتی در کار نبود و این در واقع حرکتی بود در راستای پیشبرد سیاست روسیه. علمای مشهد تظاهرات مردمی عظیمی را در اعتراض به مداخله‌ی روس‌ها در آن